



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
صدید توایم و ملک تو گر صنمیم وگر شمن

هر نفس از کرانه‌ای ساز کنی بهانه‌ای
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن

گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم
رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن

دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن

مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن

همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن

نوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا
چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن

گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او
ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن

آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد
ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن

گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن

عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن

ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن

شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی
همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن

تا که بود حیات من عشق بود نیات من
چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن

مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن
نازک و شیرخواره‌ام دوره مکن ز من لین

چونک حزين غم شوم عشق ندیميم کند
عشق ز مردی بود باشد ازدها حزن

گفتم من به دل اگر بست رهنه خمار غم
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن

گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم
بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن

گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر
نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن

بس کن از این بهانه‌ها وام هوای او بده
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۲۰۱

هست هشیاری ز یاد ما ماضی
ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی
پر گره باشی ازین هر دو چونی

تا گره با نی بود همراز نیست
همنشین آن لب و آواز نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۳۲

این جسد خانه حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیٹی بیان پاکیزت
گنج نورست ار طلسمش خاکیزت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۲۶۶۲

چون ترا و هم دارد خیر مسر
از چه گردی گرد و هم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن
چه نشستی پر منی تو پیش من

بی‌من و مایی همی‌جویم به جان
تا شوم من گوی آن خوش صولجان